

داستان هانس و گرتل



روزی روزگاری، در کنار جنگلی بزرگ،
یک چوپان فقیر با همسر و دو فرزندش؛
هانس و گرتل زندگی می کردند.
آن ها آن قدر فقیر بودند که غذای کافی نداشتند.
روزی مادر ناتنی به شوهرش گفت:
«بچه ها را فردا به جنگل ببریم و آن ها را آنجا
ترک کنیم دیگر نمی توانیم از آن ها مراقبت کنیم.»
آن شب، هانس حرف های آن ها را شنید. وقتی همه
خوابیدند، از جای خود بلند شد و چند تکه سنگ ریزه
در جیبش گذاشت.
صبح زود، پدر بچه ها را به جنگل برد.
در راه، هانس سنگ ریزه ها را یکی یکی روی زمین
می انداخت تا راه خانه را پیدا کنند.
اما پدر آن ها را در جنگل تنها گذاشت و رفت.
هانس و گرتل مدت زیادی در جنگل راه رفتند.
کمی بعد، خانه ای عجیب از شیرینی و شکلات دیدند!
آن ها از خوشحالی به طرف خانه رفتند.
ناگهان، زنی پیر و ترسناک از پشت در بیرون آمد و
آن ها را به داخل دعوت کرد.
زن پیر در واقع یک جادوگر بدجنس بود و می خواست
آن ها را بخورد.
ولی هانس و گرتل با هوش خود، نقشه ای کشیدند.
گرتل جادوگر را به داخل تنور هل داد و در آن را بست.
جادوگر سوخت و بچه ها آزاد شدند.
آن ها همه ی شیرینی ها و شکلات ها را جمع کردند و
راه خانه را پیدا کردند و سالم به خانه برگشتند.
از آن روز به بعد، خانواده ی آن ها فهمیدند که با هم بمانند و
هیچ وقت بچه ها را تنها نگذارند.